

متداول شد- رمز این تعادل بود، کمتر جای تردید وجود دارد. آن کسانی که این تفسیر را به نفع نظریات "سرمایه‌داری دولتی" و یا "کلکتیویسم بوروکراتیک" رد می‌کردند، کم و بیش همگی در تعیین موضع سیاسی خود نسبت به این پدیده با اشکال مواجه می‌شدند. چرا که نکته‌ای که در مورد "سرمایه‌داری دولتی" و یا "کلکتیویسم بوروکراتیک" شوروی کاملاً مشهود بود، فقدان کمترین نشانه‌ای از آزادی‌های دموکراتیک موجود در "سرمایه‌داری خصوصی" کشورهای غربی بود. بنابراین، مگر نه این است که سوسیالیست‌ها در مناقشات بین غرب و شوروی، به خاطر آنکه غرب سرمایه‌داری "نا مستبد" بوده و در نتیجه شیطان کوچک‌تری است، باید به حمایت از غرب در برابر شوروی پردازیم؟ به بیان دیگر، منطبق این گونه تفسیرها و برخوردها پیروان آنرا همواره به راست متمایل می‌سازد (هر چند که موارد ناپیگیر استثنائی وجود دارد). کائوتسکی بدر نظریات "سرمایه‌داری دولتی" و کلکتیویسم بوروکراتیک" در اوائل دهه ۱۹۲۰ - سمبول این سیر بود، شاختمن دست آخر کارش به آنجا کشید که در دهه ۱۹۶۰ به حمایت از آمریکا در جنگ ویتنام برخاست. انسجام و نظم متقابل تفسیر تروتسکی از استالینیسیم، در مقایسه با کوشش‌هایی که بعدها در جهت بازنگری به مساله استالینیسیم انجام گرفت، برجسته‌تر شده است.

محدودیت‌های تحلیل تروتسکی

در عین حال، تئوری استالینیسیم تروتسکی، هم‌چون تمام داوری‌های تاریخی، پس از مرگ بانی آن که محدودیت‌های مسلمی را از خود نشان داد. آن‌ها چه بودند؟ این محدودیت‌ها، بر خلاف تصور، در ارزیابی تراژنامه استالینیسیم، در زمینه "داخلی" کمتر از سیاست "خارجی" بودند. پیش‌بینی‌های تروتسکی در باره عوامل محرک و بازدارنده انکشاف اقتصاد شوروی تحت سلطه حکومت بوروکراتیک به گونه‌ای فوق العاده دقیق از کار در آمد. در طی چهل سالی که از مرگ تروتسکی می‌گذرد، اتحاد شوروی به پیشرفت‌های مادی عظیمی نائل آمده است. همان گونه که تروتسکی پیش‌بینی کرده بود، بازدهی نیروی کار هر چه بیشتر به منزله پاشنه آشیل اقتصاد شوروی در آمده است. به مجرد آنکه دوران رشد همه جانبه به پایان رسید، روشن شد که برنامه‌ریزی

مستبدانه و بیش از حد متمرکز، توانائی تحقق انتقال به رشد کیفی و عمیق را ندارد. و چنانچه این مساله حل نشود خطر رکود و بحران درونی برای رژیم به وجود خواهد آورد. البته عمر بوروکراسی، که پس از استالین نیز به حیات خود ادامه داد، از آنچه که تروتسکی در برخی از نوشته‌های لحظه‌ای خود قائل شده بود، طولانی‌تر گردید، هر چند که از لحاظ دوران تاریخی که او در اواخر عمرش از آن یاد کرده بود، واقعاً "طولانی" نشده است.

ارتقای مقام بخش‌هایی از طبقه کارگر شوروی از مجراهای خود رژیم بوروکراتیک احتمالاً از دلایل حیات بوروکراسی است. بسیاری از محققین (نوو، ریکبی و دیگران) به عضوگیری رژیم از صفوف پرولتاریا و تبدیل آنها به کادرهای بوروکراسی اشاره کرده‌اند. البته، دلیل دیگر این امر را می‌توان در تمیزه شدن سیاسی و گنجی فرهنگی طبقه کارگر دانست که در دهه ۱۹۳۰ از لحاظ کمی بسیار گسترش یافت. این طبقه کارگر، خاطراتش از اوضاع پیش‌استالینی تهی است - مساله‌ای که تروتسکی به آن کم بها داده بود. ولیکن بهر حال، تصویری که تقریباً نیم قرن پیش تروتسکی از سیمای جامعه روسیه شوروی ترسیم نمود، امروزه نیز به نحو اعجاب‌انگیزی دقیق و معاصر باقی مانده است.

ولیکن، آینده‌نگری تروتسکی از استالینیزم در خارج شوروی کمتر درست از کار در آمد. دو دلیل برای این ناهماهنگی در ارزیابی او از استالینیزم وجود داشت. اول آنکه، در مورد نقش خارج بوروکراسی شوروی که وی آنرا بطور صرفاً یک جانبه "ضد انقلابی" ارزیابی می‌کرد، در اشتباه بود - در حالی که وقایع نشان دادند که نقش خارجی بوروکراسی شوروی نیز به همان اندازه نقش داخلی‌اش هم در عمل و هم در پیامدهایش عمیقاً متضاد بوده است. دوم آنکه، نظریه تروتسکی دال بر اینکه استالینیزم صرفاً مبین یک انحراف "استثنائی" از قوانین عام گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و منحصر به شوروی است، نیز اشتباه از کار در آمد. ثابت شد که ساختارهای قدرت و بسیج بوروکراتیک که استالین در آن پیشقدم بود، در سطح بین‌المللی پدیده‌ای عام‌تر و پویاتر از آن بود که تروتسکی تصور می‌کرد. او در آخرین روزهای حیاتش پیش‌بینی کرده بود که اتحاد شوروی در یک جنگ با امپریالیزم

شکست خواهد خود، مگر آنکه انقلاب در غرب شعله‌ور شود. در واقع، علیرغم همه اشتباهات ملهک و جنایتکارانه استالین، ارتش سرخ بدون هیچ‌گونه کمکی از سوی انقلاب در غرب، ارتش نازی را به عقب راند و پیروزمندانه تا برلین پیش رفت. اصولاً فاشیسم اروپائی توسط اتحاد شوروی نابود گردید (در حالی که آلمان نازی تنها ۲۲ لشکر در جبهه نخستین غربی در ایتالیا داشت، در جبهه شرق ۲۴۳ لشکر را به کار گرفته بود). چماق بوروکراسی از بالا نظام سرمایه‌داری را در نیمی از قاره اروپا برچید - عملیاتی نظیر آنچه در لهستان و فنلاند اتفاق افتاد، تا آلب گسترش یافت، و سپس، بر توده‌های مردم در یورش برای کسب قدرت فرمان راند. دولت‌هایی که بوجود آورد، از لحاظ نظام سیاسی آشکارا مشابه (نه کاملاً یکسان، خویشاوند) رژیم شوروی بودند. به کلام دیگر، ثابت شد که استالینیسیم نه صرفاً یکدستگاه اداری، بلکه یک جنبش است که نه فقط قادر در یک کشور عقب مانده است که کمیابی بر آن مستولی است (روسیه)، بلکه توانائی آنرا نیز دارد که در یک کشور حتی عقب‌افتاده‌تر و فقیرتر (چین و ویتنام) قدرت را تسخیر کند - جنبشی که حتی بر خلاف اراده شخص استالین از بورژوازی خلع ید کرد و کار آهسته ساختمان سوسیالیسم را آغاز کرد. بدین ترتیب، یکی از نکات تفسیر تروتسکی از استالینیسیم بدون تردید نادرست بود. استالینیسیم، به مثابه یک پدیده کلی - یعنی یک دولت کارگری که توسط یک قشر بوروکراتیک مستبد اداره شود - دیگر صرفاً مبین شکلی از انحطاط یک دولت قبلاً (بالنسبه) درست نیست. بلکه، می‌تواند معرف یک تولد خود بخودی باشد که توسط طبقه انقلابی در یک جامعه بسیار عقب مانده عاری از هر گونه سنن دموکراسی بورژوائی و یا پرولتری ایجاد می‌شود. این مکان - که تحقق آن نقشه جهان را بعد از سال ۱۹۴۵ دگرگون ساخت - هرگز توسط تروتسکی در نظر گرفته نشد.

استالینیسیم امروزه

بدین ترتیب، از این دو جنبه حساس تغییر تروتسکی از استالینیسیم با محدودیت‌های خود مواجه شد. اما، این محدودیت‌ها در چارچوب تاکید او بر موضوع مرکزی ماهیت متضاد استالینیسیم - تخصص هم‌زمان هم با مالکیت سرمایه‌داری و هم با آزادی‌های

پرولتری - قرار گرفته‌اند. در واقع، اشتباه تروتسکی تنها در این بود که می‌پنداشت این تضاد می‌تواند به اتحاد شوروی محدود شود، در حالیکه ثابت می‌شود که مقوله استالینیسم در یک کشور خود متناقض است. در این جا، به هنگام اشاره به روش‌هایی که استالینیسم به مثابه یک "عامل انقلابی بین‌المللی" به کار گرفته، نباید نیازی به یادآوری هم‌زمان راه‌هایی که چون یک عامل ارتجاعی بین‌المللی عمل کرده وجود داشته باشد. هر یک از دستاوردهای غیر قابل پیش‌بینی، بهای غیر قابل محاسبه‌ای نیز داشته‌اند. ازدیاد دولت‌های کارگری بوروکراتیک شده، هر یک با خودپرستی ملی خاص خود، منجر به بروز تخصص‌های دائمی و شدید اقتصادی، سیاسی و اکنون حتی مسلحانه بین آنها شده است. حفاظ نظامی‌ای که شوروی می‌تواند بدور انقلابات سوسیالیستی و یا نیروهای رهانی بخش در جهان بکشد، به طور عینی خطرات یک جنگ هسته‌ای جهانی را نیز افزایش می‌دهد. الفای سرمایه‌داری در اروپای شرقی، خشم ناسیونالیستی را بر علیه شوروی برانگیخته و بوروکراسی شوروی نیز به نوبه خود این احساسات مردمی را تا مرتجع‌ترین شیوه‌های مداخله‌گرایی از خارج و همراه با اقدامات واپس‌گرایانه و سرکوب شدید پاسخ داده است. چکسلواکی و لهستان صرفاً آخرین دو نمونه این گونه اقدامات‌اند.

بهر حال، نکته مهم‌تر آنکه، هر چند ممکن است که الگوی اولیه استالینستی انتقال ورای سرمایه‌داری به گونه‌ای موفقیت‌آمیز در سرتاسر مناطق عقب افتاده اروپائی و آسیائی اشاعه یافته باشد، ولیکن گسترش جغرافیائی و تداوم موقتی آن - که تکرار اعمال جنون‌آمیزی نظیر رویدادهای "انقلاب فرهنگی" چین و یا "کامبوج دموکراتیک" آنرا کامل نموده - آرمان سوسیالیسم را در کشورهای پیشرفته غربی عمیقاً بی اعتبار کرده است، و با نفی مطلق دموکراسی پرولتری مانع از آن شده که طبقه کارگر بتواند چارچوب دموکراسی بورژوائی سرمایه‌داری را مورد حمله قرار دهد، و بدین ترتیب، در واقع، موجب تقویت دژهای امپریالیسم در اواخر سده بیستم گشته است. متأسفانه، چیزی از میان نرفته است. ما هنوز باید مساله تهدید دائمی "اردوگاه سوسیالیستی" را به مثابه عاملی که در دوران بعد از جنگ جهانی دوم در تسریع استعمارزدائی بورژوائی در آفریقا و آسیا نقش مهمی ایفا کرد، مورد ارزیابی قرار دهیم.

بدون "دنیای دوم" دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، قطعاً در دهه ۱۹۶۰ از "دنیای سوم" خبری نمی‌بود. در طی ۵۰ سال گذشته دو نوع رویداد تاریخی مترقی در دنیای سرمایه‌داری به ثبت رسید- شکست فاشیسم و پایان استعمار- که هر دو مستقیماً به حضور و عملکرد شوروی در عرصه سیاست بین‌المللی بستگی داشته‌اند. در این رابطه ممکن است- استدلال شود که، برخلاف تصور، طبقات استثمار شده در خارج از شوروی احتمالاً نفع مستقیم بیشتری از وجود آن عایدشان شده است تا طبقه کارگر خود شوروی. یعنی، در مقیاس جهانی تاریخی، هزینه استالینیسم به پای داخل کشور نوشته شده و دستاوردهایش به حساب خارج.

البته، این پیامدها عمدتاً روندهای عینی و غیر ارادی، و نه منتج از نیت آگاهانه بوروکراسی شوروی بودند(حتی انهدام فاشیسم به هیچ وجه جزئی از برنامه استالین در سال ۱۹۴۰ نبود). بهترترتیب، این همه گواهی است بر منطق متضاد "دولت کارگری منحط" - هر چند از شکل اولیه خود بسیار فاصله گرفته، و لکن، هنوز مصراً به ضد سرمایه‌داری است- که تروتسکی به اشتباه آنرا درچار چوب مرزهای شوروی محدود می‌پنداشت. در اوائل دهه ۱۹۶۰ اتحاد شوروی حتی از لحاظ استراتژیک با امپریالیسم برابری می‌کرد. امری که تروتسکی تحقق آنرا برای شوروی تحت سلطه حکومت بوروکراتیک غیر ممکن می‌دانست. و بدین ترتیب، شوروی نشان داد که می‌تواند به انقلابات سوسیالیستی و جنبش‌های رهائی بخش ملی در دیگر کشورها کمک‌های حیاتی اقتصادی و نظامی کنند - بقای انقلاب کوبا را تضمین کرد، پیروزی انقلاب ویتنام را ممکن ساخت، و مانع از سرکوب انقلاب انگولا شد. چنین اقدامات کاملاً عمدی و آگاهانه- در تضاد کامل با روش‌های استالین در اسپانیا، یوگسلاوی و یا یونان - دقیقاً مسائلی بودند که تروتسکی تحقق‌شان را غیرممکن می‌دانست. زیرا که او شوروی را در پشت مرزهایش نیروئی بی چون و چرا ضد انقلابی ارزیابی می‌کرد.

دومین نکته از تفسیر تروتسکی که تاریخ صحت آنرا مورد تأیید قرار نداد، مساله‌ای بس ریشه‌ای‌تر بود. از دیدگاه تروتسکی، استالینیسم اساساً یک دستگاه بوروکراتیک بود که تحت لوای افسانه "ناسیونال-رفرمیستی" سوسیالیسم در یک کشور، بر فراز طبقه کارگر داغان شده قد علم کرده بود. به عقیده تروتسکی، احزاب درون کمینترن

از سال ۱۹۳۳ به بعد ابزار مطیعی بودند در دست حزب کمونیست شوروی، و با توان در انجام انقلاب سوسیالیستی در کشورهای خود. زیرا که برای تحقق چنین هدفی می‌بایست بر خلاف رهنمودهای شخص استالین عمل می‌کردند. حداکثر نقشی که برای این احزاب متصور می‌شد، در این بود که توده‌های انقلابی - در موارد کاملاً استثنائی - ممکن است این احزاب را وادار سازند که علیرغم خواست و میل باطنی شان قدرت را به دست گیرند. در عین حال، او بیش از هر چیزی به غرب صنعتی به مثابه صحنه پیشروی انقلابات سوسیالیستی پیروزی از جنگ جهانی دوم ملهم از احزاب ضد استالینی چشم امید بسته بود. ولیکن همان گونه می‌دانیم، چرخ تاریخ به گونه‌ای دیگر چرخید. در واقع، انقلاب گسترش یافت. اما در سرزمین‌های عقب افتاده آسیا و کشورهای بالکان، افزون‌تر آن که، سازماندهی و رهبری این انقلابات در دست احزاب کمونیستی بود که نسبت به استالین ابراز وفاداری می‌کردند - چین، ویتنام، یوگسلاوی، و آلبانی - و ساختار اجتماعی شوروی را الگوی خود قرار دادند. در این کشورها به جای آنکه توده‌ها این احزاب را از انفعال خارج سازند و به پیش برانند در واقع این احزاب فعالانه به بسیج پرداختند و گره پیچیده عظیمی از پیامدها و ارتباطات مترقیانه و واپس‌گرایانه، انقلابی و ضدانقلابی بین‌المللی را که سرنوشت انقلاب اکتبر در پی داشت و به پدیده‌ای که امروزه ما هنوز آن را استالینیسم می‌نامیم انجامید، تشدید کردند.

- این مقاله از مجله سوسیالیسم و انقلاب بر گرفته شده است.
- ۱- مشی نوین، ص ۴۵.
- ۲- همان جا، ص ۴۵.
- ۳- همان جا، ص ۲۲.
- ۴- همان جا، ص ۲۴.
- ۵- ماهیت طبقاتی دولت شوروی ص ۴.
- ۶- همان جا، ص ۳۲.
- ۷- انقلابی که به آن خیانت شد، ص ۱۱۲.
- ۸- همان جا، ص ۲۷۶.
- ۹- در دفاع از مارکسیسم، ص ۱۵.

www.KetabFarsi.com

تاملاتی در باره کودتای اوت

مترجم: بهمن سیاوشان

"مردم چه خوشحالند". این جمله را یک کوماندوی تا دندان مسلح مستقر در " کاخ سفید" با بی تفاوتی و چه بسا به طعنه - در حالی به زبان آورد که ما به اولین فوران‌های سرور پراکنده و زودگذر مردمی که شباهنگام در اطراف پارلمان گرد آمده بودند، نگاه می‌کردیم. هنوز خبر موثقی از آنچه در کریمه گذشته بود، در دست نبود. اما تا پیش از غروب ۲۱ اوت، شایعه‌هایی که در بیرون منتشر شده بود، حکایت از پیروزی می‌کرد. در درون، درهم ریختگی معمول مبتلا به انقلاب‌ها، در کار بود. راهروها پُر بود. دسته سربازان گیج و گنگ، رزمندگان، سیاستمداران، خبرنگاران، میلیشیا و انواع آدم‌هایی که به همه جا سر می‌کشند تا از ته و توی ماجرا سر در بیاورند، خدمه مجرب تانک‌ها که شانه‌هایشان به شانه قزاق‌های نمایشی می‌سایید از کنار هم رد می‌شدند و کشیش که از روی بالکن هشیارانه این همه را نظاره می‌کرد. صدای یک استرالیایی را می‌شنیدی که می‌گفت: این وضعیت او را به یاد ماناگوا می‌اندازد. از قضا، در آن روزها، پژواکی اسپانیولی، در همه جای مسکو به گوش می‌رسید. در خبرنگارانه‌های مقاومت می‌خواندی که "کودتا راه به جایی نمی‌برد" و

شعارهای روی دیوارها که کودتا را محکوم می‌کرد. شهروندان مسکو از واحدهای زرهی می‌پرسیدند که آیا آنها حاضر به اجرای نمایش شیلی هستند یا نه. جنبش‌های توده‌ای و تصویرهای انقلابی همه جا دیده می‌شد. اما سرشت دگرذیسی اوت، تنها تا اندازه‌ای از ورای این چیزها فهمیده می‌شد.

وقتی "کمیته دولتی وضعیت اضطراری" اعلام کرد که زمام امور را به دست گرفته و تانک‌ها وارد شهر شدند، مردم مسکو، سر جمع، تکانی نخوردند. در مترو، این سلسله اعصاب تلاقی توده‌ای در پایتخت، روحیه عمومی به شکل شگفت‌آور و زنده‌ای نمایان بود. وقتی که تراکت‌های کوچک پریده رنگ، حاوی فرمان یلتسین به مقاومت - در مقام ریاست جمهور روسیه - بر دیوارهای مرمرین سیاه‌رنگ پدیدار شد (یکی از اولین تراکت‌ها، اسقف اعظم روسیه را به خاطر سکوتش [در برابر کودتا] سرزنش می‌کرد) هم‌چون تصویری بی در پی همسان با یک نظر سنجی به چشم آمد. حلقه‌های کوچک شش یا هفت نفره به آرامی گرد آن جمع می‌شدند و از پشت شانه‌های یک‌دیگر سرک می‌کشیدند تا پیام‌ها را بخوانند. در پشت سرشان، صداها تن دیگر بی تفاوت راه خود را می‌رفتند. این به معنای موافقت با کودتا نبود. چه چند ماه پیش‌تر، هشتاد درصد مردم به یلتسین رای داده بودند، ترس نبود. یکی از بارزترین جلوه خیابان‌ها و میدان‌های بالا، غیبت همین ترس بود. مردم بی قید و بی شتاب به سمت کسب و کار خود گام بر می‌داشتند. پیش‌تر تانک‌ها، بی آنکه خود را به رخ بکشند، دور و بر و زیر پل‌ها، پارک شده بودند. پیاده نظامی در دید نبود. ترافیک و تلفن هم مثل معمول کار می‌کرد. از خود نمائی‌های خوف‌آور حکومت نظامی، آن‌چنان‌که در گواتمالا سیتی و سانتیاگو شناخته شده است و وحشت سر هر چهار راهش ملموس است، هیچ نشانی نبود. توطئه‌گران، روی فرسودگی اقتصادی حساب باز کرده بودند و می‌پنداشتند که با دست کم نمایش قدرتی بتوانند با هدف هایشان دست یابند.

حساب‌شان در مورد خستگی عمومی نادرست نبود. فراخوان یلتسین به اعتصاب عمومی را کسی در پایتخت پاسخ نگفت. در مورد نهادهایی که زیر سایه پروسترویکا در همه جا سر بر آورده بود، خطا رفته بودند. معما این‌که، توطئه‌گران دریافته بودند که مملکت تغییر کرده است. (کلام مقدسی که این روزها ورد زبان همگان است).

ان‌ها برای پرهیز از خشونت‌ی که توسط گرچکو و یاروزلسکی به کار برده شده بود و برای حفظ ظواهر قانونی، آن سوی بام افتادند. کسی دستگیر نشد. دفتری بسته نشد. تفتیش جمعیت به قدرت دیده شد. حتی سانسور هم زیاد به کار برده نشده. گورباچف بازداشت شد، اما هرگز مثل دوبچک با او رفتار نشد. ناتوان از استتار منشاء غیرقانونی کودتا، این طرح آرامش‌دهنده، یک کله‌خری صرف می‌نمود. از یک سو، نیروهای اپوزیسیون سیاسی - رئیس جمهور و پارلمان روسیه و پیروان پرشور آن‌ها - آزاد گذاشته شدند و از سوی دیگر، اهرم‌های دولت متحد - از رده‌های بسیار بالا تا پائین ارتش، دستگاه امنیت و ارتباطات و وزارتخانه‌ها - بدون دستورالعمل مشخصی و معتبری به حال خود واگذاشته شدند. هیچ‌گونه تدارک جدی قبلی برای اقدام به قبضه قدرت دیده نشد. به نظر می‌رسد که کودتاگرانی که می‌خواستند قدرت را بگیرند به سادگی می‌پنداشتند که اگر سران نهادهای اصلی دستگیر شوند، خود به خود از دستورات، تا پائین‌ترین رده‌ها اطاعت خواهد شد. فرمان‌بری سازمان‌یافتگان، بی تفاوتی سازمان‌یافتگان را تثبیت خواهد کرد. اما، طبقه جدید سیاسی اتحاد شوروی، امروز به معدودی رهبران و تظاهرکنندگان فعال در جامعه مدنی ختم نمی‌شود. که هم‌چنین شامل کادرهای جوان دستگاه دولتی‌ای است که مسائل اجتماعی را کمتر از هم‌تایان خود در حوزه‌های انتخاباتی - و کم و بیش با همان طیف قبلی - تعقیب می‌کنند. شبکه ارتباطی بین این دو بخش وجود دارد که مشابه آن در غرب اساساً وجود ندارد. شعار افراد مامور به خدمت در نهادهای انتخابی به خوبی این نکته را خاطر نشان می‌کند. برگ انجیر هضم نشدنی برای سرپوش گذاشتن برآ کسالت رئیس جمهور، هرگز نمی‌توانست تمکین کسانی را تامین کند که به موازین دموکراسی و قانونیت به چنگ آمده در دوران گورباچف خو گرفته بودند.

طنز تلخ تنها نمود اجتماعی کمیته - کنفرانس مطبوعاتی‌اش در عصر روز نوزدهم - به همه آن‌هایی که دو دل بودند، فهماند کودتا جنینی است که مرده به دنیا آمده است. متصدی برنامه نتوانست در برابر تصویر تمام و کمال دوربین‌های تلویزیون نام آدم‌های بی‌هویتی را که در جایگاه مخصوص نشسته بودند و او قرار بود آنها را معرفی کند، به یاد آورد. در میان آن‌ها یانایف، نمی‌توانست بر لرزش دستهایش خیره شود. در هر

چهره و پرسش غالب خبرنگارانی که در صفوقی به هم فشرده تنگ هم و پیشاروی آنها نشسته بودند، ریشخندی شکاکانه وجود داشت. کم‌تر دیده شده است که رژیم این چنین حقیر ضعف خود را به نمایش گذارد. پس جای تعجب نیست که دستور پر تاخیر پیشروی به سمت کاخ سفید به اجرا در نیاید. شجاعت و قاطعیت مدافعین کاخ سفید به سرعت تکلیف بقیه را روشن کرد. ساختمان کاخ سفید درست در ته منطقه باریک‌داناها که به یاد بود نبردهای خیابانی انقلاب ۱۹۰۵ اسم‌گذاری شده قرار دارد. در این باره لنین در اثر مشهورش، درس‌های قیام مسکو، نوشت آنچه این قیام یاد داد، اهمیت مبارزه نه علیه ارتش، که برای [فتح] ارتش بود. یلتسین در چند ساعت با موفقیت این کار را انجام داد و شیرازه کودتا از هم پاشیده شد.

دو چیز دست‌آویز اقدام به قبضه قدرت بود. اولی، فرمان یلتسین در باره غیر قانونی بودن سازمان‌دهی کمونیستی در محل‌های کار در سراسر روسیه، که مستقیماً بقایای پایگاه‌های قدرت حزب را زیر ضرب می‌برد و دومی موافقت گورباچف با "پیمان اتحاد" که در عمل به معنای فسخ هر گونه تعهدی به دولت شوروی بود. پیمانی که برای مرکز، چیزی بیش از یک دهم درآمدش باقی نمی‌گذاشت؛ که پرداخت آن هم تازه بسته به اراده جمهوری‌ها داشت. اولین محصول کودتا، به سرانجام رساندن [روندا] انهدام حزب کمونیست اتحاد شوروی بود، که یلتسین آن را بی درنگ ممنوع و دارائی‌هایش را ضبط کرد. حالتی که این لایحه به یک‌باره سر بر آورده و زیر دماغ گورباچف در پارلمان روسیه به امضاء رسید، معرف حاکمان جدید مملکت بود. به یک معنا، آنچه به هر حال روی می‌داد با یک ضربه کاری، تسریع شد. چه از پیش روشن بود که با انتخاباتی که به فاصله شش ماه پس از تصویب "پیمان" پیشنهادی در روسیه برگزار می‌شد، نابودی حزب کمونیست امری محتمل است. شتاب هراس‌انگیز آن، اما، با وارد آمدن ضربه‌ای کارساز به اقتدار گورباچف، دور جدیدی پیدا کرد. در بازگشت از کریمه، او از پشت کردن به آرمان‌های انقلاب اکتبر سر باز زد. در تنگنا که گذاشتندش، گفت "من که بادنما نیستم." در حمایت از اعضاء عادی حزب پایبندی‌اش را به سنت‌های عمومی حزب اعلام کرد. روز بعد که در کاخ سفید به مخمضه افتاده بود، در برابر قیل و قال حضاری که از او می‌خواستند که اینک باید به

بیرون راندن سوسیالیسم در کشور یاری رساند، همچنان مقاومت کرد و به عبث کوشید با فریاد "دمکرات باش، تا به آخر" یلتسین را از صدور حکمش باز دارد. بیست و چهار ساعت بعد، بیانیه کوتاهی، استعفای گورباچف از مقام دبیر کلی حزب کمونیست اتحاد شوروی و انحلال کمیته مرکزی را اعلام کرد. منصفانه نیست که تسلیم به این تند باد را صرفاً چرخش پره بادنما بنامیم. آنچه به ذهن متبادر می‌شود، همانا سرنوشت یک رئیس جمهور دیگر روزگار ماست.

این مقایسه به ذهن بسیاری از روس‌هایی که آگاهی سیاسی دارند، متبادر نمی‌شود. حتی به ذهن آن‌هایی که با مسائل آمریکای لاتین بیشتر از مسائل آسیا آشنائی دارند. با این همه شباهت غریب وجود دارد. در اکتبر ۱۹۶۵، رئیس‌جمهور اندونزی در جریان کودتای نافرجامی بازداشت شد. توطئه‌گران به سرعت توسط چهره رهبری‌کننده قدرتی که بر جای مانده بود، تار و مار شدند. نجات دهنده موقعیت سپس به سوی حزب کمونیست چرخیده و به این عنوان که کودتا را طراحی کرده است، آن‌ها را برای همیشه از صحنه سیاسی کشور حذف کرد و رئیس‌جمهور را به یک اسیر دست‌نشانده فرو کاست. او که به هم‌دستی با کوتاگران متهم شده بود- مجبور شد شاهد نابودی هر آن چیزی شود که در راه آن جنگیده بود. نیم میلیون کمونیست کشته شد. سوکارنو هم کمی بعد، مُرد. سوهارتو کماکان در قدرت است. این یکی از نقطه عطف‌های مهم تاریخ جنوب شرقی آسیا است. در روسیه، هیچ قتل عامی صورت نگرفته و به جای یک دیکتاتوری نظامی، دموکراسی غیر نظامی از متن بحران سر بر می‌کشد. اما، دست به دست شدن قدرت شبیه تکرار آرام همان سناریو، در جهات جالب توجه دیگری است. سر پل‌های ارتباطی مشکوکی میان توطئه‌گران، که کودتا را در جاوه به صحنه بردند و عناصر منفردی از رهبری حزب کمونیست اندونزی وجود داشت. گرچه این دومی‌ها نقشی بیش از چشم‌انتظاراتی منفعل نداشتند، کل حزب کمونیست با مایه گذاشتن موجودیتش بهای این ارتباط را پرداخت. در حالی که چیزی در باره این موضوع نمی‌دانست. توطئه، سوکارتو را غافلگیر کرد. اما این نجات‌دهنده‌اش سوهارتو بود که او را در هم شکست و نه آنها که به گروگان گرفته بودندش. بالکهدار کردن حیثیتش با همان ابزار.

در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، حزب کمونیست به چنان نهاد غیرکارآئی تبدیل شده بود که سازمان‌دهندگان کودتا- خود این کودتا یکی از بارزترین نمودهای آن بود- به سادگی آن را دور زدند. ماجرا زیر جلکی به آگاهی کارگزاران منفرد آن رسیده بود، اما نه دم و دستگاه حزب از آن خبر داشت و نه توده اعضا که به مراتب کمتر در جریان بودند. موقعیت حزب در کوران حوادث، به روشنی از خلال گفتگوی مضحکی که در کنفرانس مطبوعاتی حزب صورت گرفت، مشخص می‌شود. هنگامی که یکی از سردبیران نشریه رسمی "حزب کمونیست اتحاد شوروی" از جایش بلند شد و با عصبانیت از یانایف پرسید که "به چه حقی در مقام عضو هیئت سیاسی در قبضه قدرت غیرقانونی شرکت کرده‌اند"، از آن آدمک آب زیرکاه متظاهر شنید: «مورخ حزب موظف است بداند که او عضو حزب نیست». در واقع به نظر نمی‌آید که حتی یک نفر هم از آن هیئت بی‌خاصیت نقش مهمی در کودتا ایفا کرده باشد. کودتا، البته، روی همدلی محافظه‌کارانه اکثریت کارگزاران حزبی حساب کرده بود، اما، کمیته مرکزی حتی نتوانست تشکیل جلسه دهد. چه به خاطر مخالفت با کودتا، از حد نصاب لازم برخوردار نبود. هنگامی که گورباچف در بازگشت به کرملین آن را با صدور حکمی منحل کرد، نه تنها به قول روی مدودف موقعیت قانونی خودش را خرد کرد، که استقلال خودش را نیز دو دستی تقدیم نمود. دشمنان گورباچف که او را مجبور به خودشکنی کرده بودند و مزه آن به دهانشان خوش آمده بود، دیگر دست بردار نبودند. چند ساعت بعد، تلویزیون روسیه به نمایش فیلمی از کریمه پرداخت و اشاره به این داشت که ممکن است گورباچف چیزی از آنچه را که روی داده، مخفی کرده باشد.

چیره دستی در این تلنگر زدن‌های تهدیدآمیز، ویژگی کانال دو تلویزیون روسیه است که جبهه یلتسین آفریننده آن است و یکی از جالب‌ترین خصوصیات صحنه سیاسی جدید روسیه. صرف شگردهای فنی‌اش - کار دوربین، سرعت، مونتاز، صداگذاری آن را تلویزیونی کرده که از نظر زیبایی‌شناسی، بیش‌تر هم‌تایان غربی‌اش را چهار میخ می‌کند. و آن‌ها را به بازبینی در پاره‌ای از نظرات مک لوهان در باره این رسانه فرا می‌خواند. آمیزه‌ای منحصر به فرد از سرعتی خواب‌آور و گفته‌هایی بریده بریده، این وسیله ارتباطی "داغ" را مثل رادیوهای سال‌های ۳۰ کرده است. در اولین روزهای

بازگشت گورباچف به مسکو، این رسانه بی مه‌با در کار بود تا تتمه فضای مانور او را مسدود کند. اقداماتش هم برای خنثی کردن ترفندهای رقبا کمتر راه به جایی می‌برد؛ چه وزیران روسیه که فرمانبردارانه به مقامات عالی شوروی منصوب شده بودند در جا آن‌ها را رد می‌کردند. در پس آیند کودتا، این‌طور به نظر می‌رسید که انگار رئیس‌جمهور به عنوان مسبب نهایی هبوطی که دفع شد، از انزوای جسمانی در فوروس به قرنطینه روحی در کرملین جابه‌جا شد.

چنین انزوایی چگونه پیش آمد؟ گورباچف به رغم هاله خیره‌کننده تبلیغاتی که همواره او را در بر گرفته، همچنان یکی از پر راز و رمزترین رهبران سیاسی نوین است. آیا باید با عنوان روی جلد ضمیمه تایمز ادلی منبعی بعید - که از "عظمت میخائیل گورباچف" داد سخن داده، موافق باشیم؟ تردیدی نیست که او امتیاز یک دستاورد بزرگ و ناب تاریخی را از آن خود کرده است: معرفی انتخابات رقابت‌آمیز برای اولین بار در تاریخ اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی در بهار ۱۹۸۹، گام اول رهایی سیاسی، که هر چه روی داد، پی‌آمد آن بود. به این مفهوم مشخص، می‌توان او را بنیان‌گذار هر گونه دموکراسی دانست که اینک در سرزمین‌های اتحادیه در حال تکوین است. از نظر بین‌المللی، یگانه دستاورد در خور توجه‌اش هم آنچه که به راستی مورد مذاکره قرار گرفت و بیش‌ترین سود را برای مردمش به همراه آورد - عقب نشینی منظم از افغانستان بود. از سوی دیگر، فروپاشی رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی که جنگ سرد را پایان داد، کار او نبود، سیاست آشفته و نامصمم شوروی، به هر حال نمی‌توانست که از آن جلوگیری کند. در این نقش منفی، وزن گورباچف در ماجرا به مراتب کمتر از وزنی بود که آتلی در استقلال هند داشت. کاهش تسلیحات نظامی که در پی آمد، ارزشی اصیل‌تر دارد؛ گرچه بیش‌تر یک جهت‌گیری است تا چیزی رو به انجام. اگر شروطش یک جانبه است، به سادگی مبین واقعیت ضعف همه جانبه شوروی است.

از سوی دیگر، سرچشمه مرکزی آن ضعف، پیوسته در دوران گورباچف شدیدتر شد. پرسترویکا، اقتصاد رو به زوالی را به ورطه فاجعه کشاند. نظام برنامه‌ریزی متمرکز را منحل کرد، هیچ جانشین منسجمی برای آن تهیه ندید و زمینه افت فزاینده عرصه و

سقوط شتابناک بازده را هموار کرد. از نظر تهیه مایحتاج، اکنون اکثر شهروندان شوروی در وضعی بدتر و برخی بسیار بدتر از دوران برژنف زندگی می‌کنند. برای بسیاری، خودخواهی فردی‌شان هم دشوار شده چه پرسترویکا نظام اداری متمرکز قدیم را هم که اختلافات قومی را زیر نظارتی انعطاف‌ناپذیر گرفته بود، از هم گسست، بی‌آنکه چهار چوب فدرال کارآمدی را جای آن نشاند. نتیجه آن افزایش درگیری‌های خشونت‌آمیز جمعی در اطراف و اکناف اتحادیه بود. غربی‌ها غالباً در مورد موقعیت پست گورباچف در جامعه خودش نوعی کلافگی توأم با آزادگی نشان می‌دهند (آنچه ناگفته می‌ماند، این است: او برای ما بسیار کارها کرده است). راست است که خصومت بسیاری از روشنفکران با او غالباً بُرنده و کم و پیش جنون‌آمیز است، اما دلایل سرخوردگی توده عادی مردم از رهبری که هستی‌شان را به فقر آلوده و زندگی آن‌ها را به مخاطره انداخته بسی واقعی‌تر است. پوست‌کنده بگویم، در حکومت لی‌پینگ جنس در فروشگاه‌ها بیش‌تر و جسد در خیابان‌ها کمتر بوده است، تا حکومت گورباچف. این آن "وضعیت اضطراری" بود که کمیته اوت می‌خواست با اتکاء آن مورد پذیرش قرار گیرد. نداشتن محبوبیت لیکن یک چیز است و انزوا چیز دیگری؛ و تفاوت این دو هم‌چون تفاوت میان نظرها و نهادهاست. جنبه جدأ حیرت‌انگیز این دو سال گذشته نحوه‌ای است که گورباچف این فاصله را چونان آدمی که در خواب راه می‌رود تا انزوای نهایی در کناره دریای سیاه پیمود. راهی که او را به آنجا برد، با گذشتن از روی حزب هموار شد. اشتباه استراتژیک اساسی گورباچف و دلیل سرنگونی‌اش، در همین نکته نهفته است از همان آغاز بیش‌ترین مهارت و موفقیتش در امر رتق و فتق امور حزب کمونیست اتحاد شوروی نهفته بود. هیچ دبیر کل دیگری، حتی استالین با چنین سرعت و کارایی، قدرت خود را در حزب تحکیم نکرده بود. گورباچف در فاصله سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۹، نه تنها یک یک بازماندگان هیئت سیاسی‌ای را که به آن ارتقاء یافته بود، از کار برکنار کرد، بلکه بسیاری از کسانی را هم که خودش در این سمت گمارده بود، در رشته تغییراتی که آهنگش در تاریخ حزب سابقه نداشت، جارو کرد. با برگزار شدن پی در پی پلنوم‌های کمیته مرکزی، کنفرانس‌های حزبی و کنگره‌های حزبی، به تدریج تردید و مخالفت نسبت به جهت‌گیری که او برای حزب در

نظر گرفته بود، رشد کرد. اما، در توانایی او برای تحمیل خواسته‌هایش هرگز تغییری حاصل نشد. در ژوئیه ۱۹۹۰، با شدت و حدتی‌یابی از پیش به بازسازی ارگان‌های رهبری کننده حزب پرداخت. با [انتصاب] یک معاون دبیر کل و یک هیئت سیاسی خنثی، برای پیشبرد طرح و برنامه‌هایش در مجلس، کماکان از اکثریتی قابل توجه برخوردار بود. یک سال بعد وقتی برنامه جدیدی را پیش کشید که در واقع به معنای بیرون ریختن همه میراث ایدئولوژیک حزب بود، باز هم تقریباً اتفاق آراء را برای آن به دست آورد. خلاصه اینکه، حزب کمونیست اتحاد شوروی سد بزرگی در برابر گورباچف نبود. حزب به کرات ثابت کرد که مومی در دست گورباچف است اما او از اوائل ۱۹۸۹، آشکارا بیش‌تر و بیشتر از حزب دوری گزید.

تغییر اساسی البته در مارس ۱۹۹۰ فرا رسید، که [نهاد] ریاست جمهوری [یا قدرت] اجرائی را به وجود آورد. وقتی که در بهار سال گذشته‌اش مقام صدر شورای عالی شوروی را از آن خود کرد، معنای سیاسی این حرکت قابل درک بود. چه احتمال عزل او را با یک دسیسه چینی حزب از همان نوعی که خروشچف را به قربان‌گاه فرستاد- به حداقل می‌رساند. ریاست جمهوری، به مثابه گام دیگری در جهت تقویت استقلال قانونی‌اش بود. اما، از همان آغاز تضادی مرگ بار در آن خانه کرده بود. چه گورباچف از پذیرفتن چالش انتخاب مستقیم به آن سمت سر باز زد. و در عوض به رای محفوظ کنگره نمایندگان مردم اتکاء کرد. بدین ترتیب او خودش را زمانی از رهبری معنادار حزب جدا کرد که هنوز مشروعیت مردمی گسترده‌تری کسب نکرده بود. این پیامدها هر دو به هم‌گره خورده بودند. برای مبارزه و پیروزی در انتخابات مستقیم ریاست جمهوری، گورباچف نه تنها می‌بایست که حزب را اداره کند. کاری که همواره از عهده آن بر آمده بود. بلکه به عنوان کسی که هنوز دبیر کل‌اش بود، آن را بسیج نماید. اما این کاری آسان نبود؛ چه می‌باید به کالبد سازمانی جان دهد که اصلاً از چیزی به نام کارزار سرتاسری در انتخابات آزاد شناختی نداشت و این احتمال هم می‌رفت که خودش در معرض دید رای دهندگان قرار گیرد. احتمال شکست وجود داشت و احتمال اینکه در صورت پیروزی مجبور شود کاملاً از حزب فاصله بگیرد. پس میان بُر زد و به بسیج نمایندگان رو کرد. ثمره سیاسی آن، به ناگزیر لعنت هر دو عالم بود. در

مقام ریاست جمهور، به خاطر عام‌ترین ملاحظات عملی، حزب را نادیده گرفت، اما از نگاه مردم، هم‌چنان، نماد حزب بود. کمونیست‌ها از حکومتش سرخوردند و او مشروعیت خود را به عنوان یک کمونیست از دست داد. این تناقض مانا نبود.

به چه ترتیب سیاست‌مدار ماهری که استاد فوت و فن کار و نهاد قدرت در کشورش بود، کارش به این جا کشید؟ یک پاسخ کلی‌ی در خور توجه وجود دارد. گورباچف بیش‌تر و بیش‌تر در نقشی فرو رفت که در صحنه بین‌المللی بازی می‌کرد. این باور که شوروی ابر قدرتی قابل مقایسه با ایالات متحده است، از دیر باز مایه غرور بوروکرات‌ها بود. برابری استراتژیک و دیپلماسی با آمریکا، چه از راه تشنج‌زدایی و چه از راه جنگ سرد، "مظهر افتخار" دوران برژنف بود. گورباچف میراث‌دار این جهان بینی شد و با توجه به نقشی که در پایان دادن به جنگ سرد ایفا کرده بود، اینک مورد توجه غرب قرار داشت. فضای ماه عسل تازه‌ای که به وجود آمده بود، نحوه نگرش شوروی‌ها را هم نسبت به موقعیت ایالات متحده در جهان - که از نظر شوروی‌ها اهمیتش مقدم بر هر چیز است. دست‌خوش تغییر ارزشی کرد و دشمن، ستاره‌ی راهنما شد. ریاست جمهوری که در سال ۱۹۹۰ به وجود آمد، یکی از ره‌آوردهای آن بود. دفتری که طبق الگوی آمریکایی طرح‌ریزی و نامگذاری شده بود، جفت شایسته آن بود، ملازمان رئیس جمهور به نسخه روسی پرسنل کاخ سفید می‌ماندند و دستیاران رئیس جمهور در حقیقت اغلب از میان نهادهای پژوهشی‌ای دستچین شده بودند که کارشان مطالعه مسائل آمریکای شمالی بود. برگرفتن نسخه آمریکایی که به اندازه کافی رسوا است. دست کم ناظر بر این است که بازتولید این ساختار بی ریشه در وضعیت شوروی حساب هوای سیاسی خودمحور بین حاکم - طبعاً تأثیرات به مراتب قوی‌تری داشت. گورباچف با پناه جستن در سایه آن، تماس واقعی با نیروهای خود را بیش از پیش از دست داد و این در حالی بود که وقتش بیش از پیش وقف خرده کاری اجلاس‌های برون مرزی می‌شد. این البته برای سیاستمداران پایان قرن بیستم خطرانی در بر دارد، چه امروز روابط بین‌المللی ورطه نیستی به منتهی درجه است. یکی دیگر از قربانیان آن مارگارت تاچر بود که در همان حالی که امضایش را زیر منشور پاریس می‌گذاشت، به خاطر غفلت از حزب، زیر پایش خالی شد. ابزار همدردیش با گورباچف، بسا به جا

بود، تصادفی نیست که دو تا از موفق‌ترین دستگاه‌های سیاسی دنیای پس از جنگ که هرگز در طول چهل و پنج سال گذشته مسند قدرت را ترک نکردند، احزاب حاکم در ایتالیا و ژاپن باشند. کشورهایی که به واقع سیاست خارجی‌ای ندارند؛ چیزی آنها را از کسب و کار بی‌امان حفظ قدرت داخلی باز نمی‌دارد و نخست وزیران بی‌هیچ خودنمایی می‌آیند و می‌روند.

وسوسه چهره‌سازی در خارج از کشور، معمولاً منوط به پرداخت بهائی در داخل است. اما، هیچ نمونه معاصر دیگری از چنین شکافی میان ستایش خارجی و بی‌اعتنائی داخلی آن‌طوری که در مدت گورباچف در شوروی سرباز کرد، وجود ندارد. نتیجه اینکه از دست دادن تعادلش بیش از آن حدی بود که به چشم می‌آید، او که مدت‌های مدیدی به حوزه نظر سنجی‌های تمجیدآمیز غرب زل زده بود. محکوم به واژگون شدن بود. هیچ چیز منطق این سقوط را به خوبی آخرین صحنه‌های معراجش نشان نمی‌دهد. دو بحرانی که همه چیز کشور را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود، عبارت بودند از انقباض اقتصاد و انقراض اتحادیه. پاسخ او به اولی یک سلسه تغییر موضع نسنجیده میان بدیحه‌گویی‌های این طراح و آن طراح بود- آقا بیگیان، ابالکین، شاتالین، پاولینسکی، پاولوف- تا اینکه سر آخر در ژوئیه گذشته به سر میز هفت بزرگ در لندن رسید. چیزی برای ارائه نداشت و چیزی هم نگرفت (خبر افتخار دعوت به شرکت در نشست). یک ماه بعد، پس از این که حل مسئله ملی در شوروی را مدت‌ها به روی خود نیاورد (به واقع از طریق گروهی حکومت می‌کرد که به مراتب بیش از زمان خروشچف و برژنف در انحصار روس‌ها بود)، به این راه حل برای دومی رسید: پر کردن نقطه چین‌های قانون اساسی به شکلی چنان مبهم که با انحلال اتحادیه برابر بود. بی‌آنکه متوجه باشد چکار می‌کند. محتوی آن- هر چند نامنسجم- نیست به شکلی که سرهم بندی شد، اهمیت کمتری دارد: چند ساعت صحبت محرمانه، آن هم عجولانه و عمدتاً با یلتسین. تنها کلامی که این همه را توصیف می‌کند، "سبک مغزی" است. مسائل بنیادین تنظیم چهارچوب یک دولت فدرال- از چند قدمی بودنش بگذریم- که از بنیان‌گذاران ایالات متحده چندین هفته بحث عمومی کشید- به اندازه چند مسافرت تشریفاتی به اروپا، وقت برد.

پیش‌نویس قرار داد، عامل تسریع‌کننده کودتایی شد که قصدش جلوگیری از خطر تجزیه بود. نتیجه اقدامی که برای متوقف کردن آن صورت گرفت این بود که به سرعت تجزیه را به همراه آورد. چهارده روز پس از اینکه تانک‌ها از مسکو عقب نشستند، جمهوری‌ها یکی پس از دیگری اعلام استقلال کردند. عجبا که این بزرگ‌ترین محصول حوادث پایتخت، گورباچف را از اینکه به نسیان سپرده شود، موقتاً نجات داد. یلتسین، به نام مقاومت دموکراتیک در برابر سلطه ارتش و نیز به مثابه پرچمدار تولد دو باره روسیه، مسکو را فتح کرد. فرامین دولت کودتا، به ضرب قوانین روسیه فسخ شدند. اسقف اعظم به عنوان سرپرست کلیسای روسیه به خدمت فرا خوانده شد. سپاهیان، به عنوان فرزندان خاک روسیه دوره شدند؛ جمعیت با سرود ملی روسیه برانگیخته شد. در برابر کاخ سفید- آن سه روز که احاطه شده بود- رگبار بادکنک‌هایی دیده می‌شد که دمش پرچم سه رنگ پترکبیر بود و روبان‌هایی که رویش نشان‌های کوچکی از گرجستان و لیتوانی نقش بسته بود. در چهارمین روز، "اجتماع پیروزان" اعلام کرد که نام میدان "روسیه آزاد" شده است. آن سوی ساختمان، روبه‌روی رودخانه، پر از پلاکاردهایی بود که بر آن چهره عقاب سیاه طلایی خاندان رومانف حک شده بود. به ناگهان، از زبان هر سخنران سیلی از نص عقیق روسیان- اهالی سرزمین روسیه- روان شد. در مراسم تشییع جنازه‌ای که طبق آئین ارتدوکس برگزار شد و به شکل جاننداری توسط جان لوید در آخرین شماره لندن ریویو ثبت شده است، یلتسین درست به شیوه یک پدر کوچولو برای سه نفری که زیر پل مرده بودند - یکی از آنها یهودای بود که به مناسبت این مراسم روسی‌اش کرده بودند- از پیشگاه مردم با صدائی پر طنین از اینکه غفلت کرده و نتوانسته از جان فرزندان‌شان حفاظت کند، طلب بخشایش کرد. سرریز عرق ملی روسی که در مسکو آرمان دموکراتیک را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود، گریزناپذیر اضداد و امثال خود را در جمهوری‌های غیرروسی که هنوز نسبت به "اتحاد" تعهد داشتند، آزاد کرد. در آنجا، صحنه سیاسی طبعاً میان دستگاه‌های کمونیستی محل- که همواره می‌کوشیدند خود را تاکتیکی با خواست عمومی خودمختاری تطبیق دهند- تقسیم شده بود. آن‌ها که از گسترش پاکسازی ضد کمونیستی به حاشیه گریخته بودند و آن‌ها که می‌خواستند

از سر بر آوردن سلطه نئوروسی جلوگیری کنند. منطق خیزش به سوی استقلال چنان بود کهنه مالدوی و ارمنستان، بلکه جمهوری‌های اسلاو، بیلوروسی و اوکراین بودند که راه‌گشا شدند. "آزادی روسی" برای چنین چیزی چگ و چانه نزده بود. واکنش آنی یلتسین این بود که گریز پاها را از خطر بازبینی در خطوط مرزی‌شان به‌راساند. در یک آن "اتحاد" که در دوران "شورائی وجودش آماج مخالفت‌ها بود، چیز ارزشمندی شد که به هر تقدیر می‌بایست تا دستیابی به توافقی پرفرجه‌تر، پاسداری شود.

در چنین شرایطی است که گورباچف به مثابه نماد حقوقی‌ای که هنوز به خوبی تقسیم نشده، بر جای مانده است. در این لحظه منافع یلتسین ایجاب می‌کند که برای جلوگیری از باخت قطعی روس‌ها، گورباچف را بر جای نگهدارد. او با خودنمایی از پس پاسخ‌گویی به نیاز زمانه بر آمد؛ به سرعت در یک صفحه کاغذ، توافق نامه هفت ماده‌ای را به نمایندگان مردم ارائه داد، که تا به امروز به عنوان چهارچوب موقت دولت عمل می‌کند. واقعیت اجتماعی، کلاف سردرگم رابطه‌ها و کشمکش‌های میان ملیت‌ها در سرزمین اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی با آن طرح رقیق، بسی فاصله داشت. طبیعی است که سرنوشت سه امپراتوری که در آغاز قرن، اروپای شرقی را زیر سلطه خود در آوردند، با هم مقایسه شود- هابزبورگ و عثمانی که با جنگ جهانی اول نابود شدند و قلمرو رومانف که به شکل جدید کمونیستی‌اش به بقاء خود ادامه داد- و به بررسی از هم گسیختگی کنونی اتحاد شوروی به عنوان تکامل روند دیر انجामी پرداخت که بیش از یک سده پیش آغاز شده بود. اما، اشتباه است اگر گمان کنیم ساختار سه امپراتوری یکسان بود و یا به روایتی تنها، تصادف پیروزی بلشویک بود که امپراتوری شوروی را نگه داشت، هنگامی که دو تای دیگر فرو ریختند. دلیل عمده‌ای که مسیر شان از هم دور شد، عدم توازن میان رشته اصلی سکنه این اجتماعات با دیگر رشته‌های آن بود. اتریشی‌ها کمتر از یک ششم جمعیت سلطنت دوپاره و ترک‌ها چه بسا یک سوم کل رعایای سلطان عثمانی بودند. روس‌ها حدود نیمی از مردمان امپراتوری عثمانی را تشکیل می‌دادند. ریچارد پائیز مدعی است که روسیه پیش از آنکه ملت شود، امپراتوری شد. اما، این داوری تنها با موازین غربی معتبر است. در بافت شرقی، بیداری ملی روس، بسیار پیش‌تر و درخشان‌تر از فرهنگ درباری وین و

استانبول رخ نمود. بلشویزم ساختار ایدئولوژیک نوینی برای آن دولت چندملیتی فراهم ساخت؛ اما ریسمانی که آنرا به هم بست، چیره‌گی دموکراتیک و مدنی روس بود.

اما این امپراتوری چهره دیگری نیز داشت که آنرا از سایرین متمایز می‌کرد. بر خلاف تمایز تیز و روشن اجتماعات منطقه‌ای که در سمت غرب یافت می‌شد، در سراسر اروپای شرقی، گروه‌های قومی به شکلی پیچیده چون دستمالی چهل تکه در هم تنیده و به هم وصله پینه شده بودند. این الگوئی دیر پا بود. ماترک دو جنبش تاریخی مخالف هم - مجوج‌های پی در پی تهاجم عشایر چادر نشین آسیا، و روانه‌های اسکان یابندگان آتی - که وجه مشترک هر سه امپراتوری بود. در دولت شوروی اما، پدیده به ویژه جدیدی نیز بر آن افزوده شد. جابجا کردن توده‌های جمعیت - پاره‌ای هدایت شده و پاره‌ای خودانگیخته - همراه با آن، صنعتی کردن اجباری، پی آمد آن، لایه بندی درون قومی بود، به مراتب بیش از هر کجای دیگر اروپای شرقی. چه بسا امروز بیش از چهل میلیون انسان بیرون از مرزهای جمهوری یا مناطق خود می‌زیند. از میان آن‌ها حدود ۲۵ میلیون نفر روس هستند. مواد منفجره برای شعله‌ور شدن منازعات ملی در سراسر اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی پاشیده شده است. اما، شکل اساسی فروپاشی، در وزن نابرابر و نامتعادل روس‌ها نهفته است (به هر دلیل، خوب یا بد، بعید است که به فرجام سایر مجموعه‌های چند ملیتی شبیه باشد. آن‌ها هنوز هم روی هم رفته از مجموعه [سایر ملیت‌ها] بیش‌ترند. از اوکرائین‌ها که بگذریم از همه آواره‌ترند. هیچ ساختار سیاسی واحدی/ حتی کنفدراسیون - نخواهد توانست برابری آن‌ها را تامین کند. استقلال سایر جمهوری‌ها، که هنوز برگزیدگان روس نمی‌توانند آن را بپذیرند، بر این واقعیت ساده استوار است و از آن گریزی نیست. از نظر سیاسی، جمهوری‌ها، چیزی از ته مانده این خرس نصیب‌شان نخواهد شد. با اینکه از نظر اقتصادی به روسیه گره خورده‌اند و از نظر دموکراتیک در آن تنیده شده‌اند، تصور کشمکش که احتمال آن کم نیست، کار دشواری نیست.

این کشمکش‌ها به مرزهای روسیه محدود نخواهد ماند. در خود روسیه جمعیت‌های غیر روسی‌ای وجود دارند - چنان‌چه به سرعت یاد آوری می‌کنند - که درست مثل کشورهای بالتیک و شاید هم بهتر از آنها، مدعی استقلال ملی‌اند. در میان ده‌ها شعله

بالقوه فروزان، روا نیست که به دلخواه دستچین کنیم. اما، تا آنجا که به روسیه مربوط است، اگر قرار باشد از مخازن عمده انفجار فهرستی کوتاه تهیه کنیم، حتماً در بر گیرنده سرزمین‌هایی خواهد بود که در طول چهار قرن توسعه‌طلبی امپراتوری به تصرف درآمدند. در ولگای وسطی، دور و بر غازان جمعیت ترکی وجود دارد - که از همه ایالت‌ها مجموعاً پرشمارترند - که در قرن شانزدهم به انقیاد ایوان چهارم در آمد، و اینک جمهوری خودمختاری است با تولید نفت قابل ملاحظه و صنعت سنگین که به زودی پروازهای مستقیم به آنکارا را دائر و به عنوان تاتارستان اعلام موجودیت خواهد کرد. سرزمین پهناور یا کوت در سیبری، به گستردگی هندوستان است که اولین بار در زمان بوریس گادونف - تحت نفوذ قرار گرفت؛ گذشته از ذغال سنگ، گاز و الوار، دارای بزرگ‌ترین معادن طلا و الماس اتحاد جماهیر شوروی است و نیز موطن جمعیت بومی که با قاطعیت هر چه بیشتری خواهان تشکیل جمهوری‌اند. آنچه را که بر شمردیم جزو جمهوری‌های سوسیالیستی شورائی فدراسیون روسیه‌اند. بیرون از آن کریمه قرار گرفته است که در آخر قرن هیجدهم به دست کاترین دوم فتح شد و سنناً ریویرای روسیه قلمداد می‌شود. پس از آنکه استالین آن را از سکنه تاتار تهی کرد، خروشچف (که پایگاه سیاسی‌اش در کیف بود) به مناسبت سیصدمین سالگرد پیمان پروسلاول که متحدکننده قزاق‌ها در روسیه بود، آن را جزو اوکراین کرد. اقدامی که در این دوره زمانه چندان هم تجلیل نمی‌شود. در آسیای میانه، در نوار شمالی قزاقستان که دو قرن پیش به انضمام [امپراتوری] در آمد، ناحیه‌ای وجود دارد که بیش‌تر روس‌ها در آن سکنی گزیده‌اند و سولژنیتسین سال گذشته، در نامه‌ای به ملت (رویهم رفته پیامبرانه و سخاوتمندانه) آن را برای اتحاد دوباره با سرزمین مادری نامزد کرد. از قضای روزگار ممکن است اینجا دارای بزرگ‌ترین ذخائر نفت دنیا باشد.

در همین معرکه بود که یلتسین در روز ۲۶ اوت با پیش کشیدن تهدید "مرزهای جدید"، آتش انداخت. نادرست است که آنرا به شوونیزمی ریشه‌دار در او نسبت دهیم. او برای از جا کردن رقیبش، از احساسات ناسیونالیستی استفاده کرد. اما اگر عکس این موقعیت را هم داشت، بی شک آنرا تقبیح می‌کرد. همان بیانیه‌گذاری که بی هیچ ظرافتی [جمهوری‌ها] را تهدید می‌کرد که مرزهاشان مورد تجدید نظر قرار خواهد

گرفت. دولت‌های ایالت را مستثنی می‌کرد، نه به این خاطر که مرزهاشان قدرت دارد (چه با مرزهای پیش از جنگ تطبیق نمی‌کند) و یا جمعیتی همگون دارند (چه آنها در برگیرنده دو اقلیت پُر شمار اتحادیه) بلکه از آن روی که متحدان تاکتیکی علیه گورباچف بودند و او سال پیش با آنها به معامله نشسته بود. این استثناء تنها نشان‌دهنده این است که در ادعاهایش اصولی نیست. او که بر یال احساسات ملی روس به سوی قلعه قدرت رانده بود، با آن روحیه آمرانه و غریزه پوپولیستی‌اش، طبیعی بود که یک مرتبه به میدان بپرد. وضع یلتسین اما، همگام با جا باز کردن سرمایه‌داری در روسیه، پرسش پُردامنه آینده سیاست روسیه را پیش می‌کشد. در این لحظه این رهبر پُر جذبه با رودی را می‌ماند که از تمامی چشم‌انداز بلندبالا تر است؛ در نظر سنجی‌ها به عرش برده می‌شود و در سنگرها تقدیس. دور و برش اما، دنیای سیاسی در حال رویش است که از نظر اجتماعی و نسلی که او بدان متعلق است، کاملاً از تهی‌دستان نخراشیده نتراشیده و پیشینه حزبی که او از آن بر آمده، متمایز است. این نسل در برگیرنده دانشگاهیان جوانتر، حقوق دانان، روزنامه‌نگاران و کارشناسانی است که تاریخ کار سیاسی شان از زمان گلاسنوست آغاز می‌شود. یلتسین برای راه انداختن دستگاه مقدماتی‌اش، از آنها یاری گرفت. دو تن از نزدیک‌ترین دستیارانش بوربلیس و خاسبولات محصول این محیط‌اند. اما این [دنیای سیاسی] به مراتب گسترده‌تر از ملا زمان نزدیک اوست و در بر گیرنده بسیاری چهره‌های پر مایه که مستقل از اویند. این‌ها خود معترفند که در ایدئولوژی لیبرال‌اند.

از نظر تاریخی، لیبرالیسم روسی سنتی دارد بس غنی‌تر و بسیار رادیکال‌تر از آنچه امروز در یادها مانده است. اما طوری که در سیاست کادتها شکل گرفت، همواره چشم اسفندیاری داشت. ناسیونالیست و توسعه‌طلب بود. استروه، برجسته‌ترین متفکر این جریان اعلام می‌کند: "مادام که لیبرالیسم روس به صراحت نگوید که روس و ملی است، محکوم به ذلت است." و در ادامه می‌گوید: "محک و معیار هر آنچه به اصطلاح سیاست داخلی است، الزاماً در گرو پاسخ باین پرسش است به چه میزان این سیاست پی برنده به اصطلاح قدرت خارجی دولت است؟" خصومت استروه با فرهنگ و هویت اوکرائینی چنان‌کینه توزانه بود که کادتها سر انجام در ۱۹۱۵ او را رها کردند. در

۱۹۱۷ میلادکوف که نسبت به او کرائین کمتر افراطی بود، الحاق استانبول را به عنوان امری حیاتی برای "آزادی روسیه" خواستار شد. حتی ناباکف ایده‌آلیست، پدر ناباکف نویسنده، در ۱۹۱۸، بیمناک از خطر تاتارها به خود مختاری کریمه خدشه وارد کرد. چنین برخوردهائی چندین بار دیگر تکرار شدنی است؟ نشانه‌های اولیه‌ای که در مسکو بارز شده، اطمینان بخش نیست. سوبچاک و استانکویچ که شاید دو تن از معتبرترین لیبرال‌ها باشند، به جای آنکه از یلتسین انتقاد کنند، به لاپوشانی لاف و گزاف او پرداختند. این‌ها هنوز واکنش‌های گذرا است. حادثه‌ها و تأمل‌ها شاید نتایج دیگری به همراه داشته باشد. تردیدی نیست که اولین آزمون بزرگ لیبرالیسم جدید روسیه همانی است که پیشینیان‌ش در آن مردود شدند: احترامی راستین به حق تعیین سرنوشت ملی.

دومین مسئله، البته ماهیت نظام سیاسی است که در خود روسیه سر بیرون خواهد آورد. جهش ناگهانی مسالمت‌آمیز به حریم حکومت کمونیستی، برای مردم روسیه رهایی روحی فوق‌العاده‌ای بود. اینک آزادی به چنگ آمده، به سادگی از کف نمی‌رود. بهترین تضمین برای دراز مدت، زمانی فرا می‌رسد که امیدها و توانائی‌های آنها که در دوران گورباچف شکوفا شدند بیان سیاسی خود را بیابد. در لحظه اما، پلورالیسم جا افتاده دیدگاه‌ها و سازمان‌ها هنوز در دسترس نیست. مخاطرات دوران گذار به اندازه کافی روشن است. اقتداری که یلتسین از آراء مردم گرفته، ممکن است در کوتاه مدت چیزی کم و بیش مشابه یک نظام تک حزبی به بار آورد. اکنون، به هر حال هیچ سیاستمدار بلند پروازی شهادت به چالش خواندن او را به خود هموار نخواهد کرد. آنچه بوجود می‌آید نظام انتخاباتی دمکراتیکی خواهد بود که الزاماً لیبرال نیست. ترس، بازمانده‌های نظم کهنه را به زیر خاکستر می‌کشانند و تحجیب، نمایندگان نظم جدید را به خود جذب می‌کند. مادام که تشکل‌های سیاسی توده‌ای در صحنه نیستند و هنوز نشانه‌های کافی رشد آنها وجود ندارد، رسانه‌ها ابزارهای اصلی حکم‌فرمایی‌اند. بهر جهت، صرف وسعت روسیه - که به اندازه دو قاره است - وثیقه جالبی است برای تجدید آنها. سیاست، به احتمال قوی، بیش از آنچه که در آمریکا رایج است برنامه تلویزیونی خواهد شد. کانال دو، وافی به این مقصود است. اما به رغم جاذبه‌ای که